

هانا، قوچماڭ ما



تصویرگر: غزاله سیدآبادی

نویسنده: علی اصغر سیدآبادی

به نام خداوند خورشید و ماه

هانا، قهرمان ما

تصویرگر: غزاله سیدآبادی

نویسنده: علی اصغر سیدآبادی

هانا، قهرمان ما

نویسنده: علی اصغر سیدآبادی

مشاور: دکتر حسین کرمانپور

تصویرگر: غزاله سیدآبادی

مدیرهنری و طراح گرافیک: الهه جوانمرد

سال انتشار: ۱۳۹۹

انتشار این کتاب به هرزبانی، هرشکلی و در هرجایی آزاد است
و فقط منوط به اطلاع نویسنده و تصویرگر است.



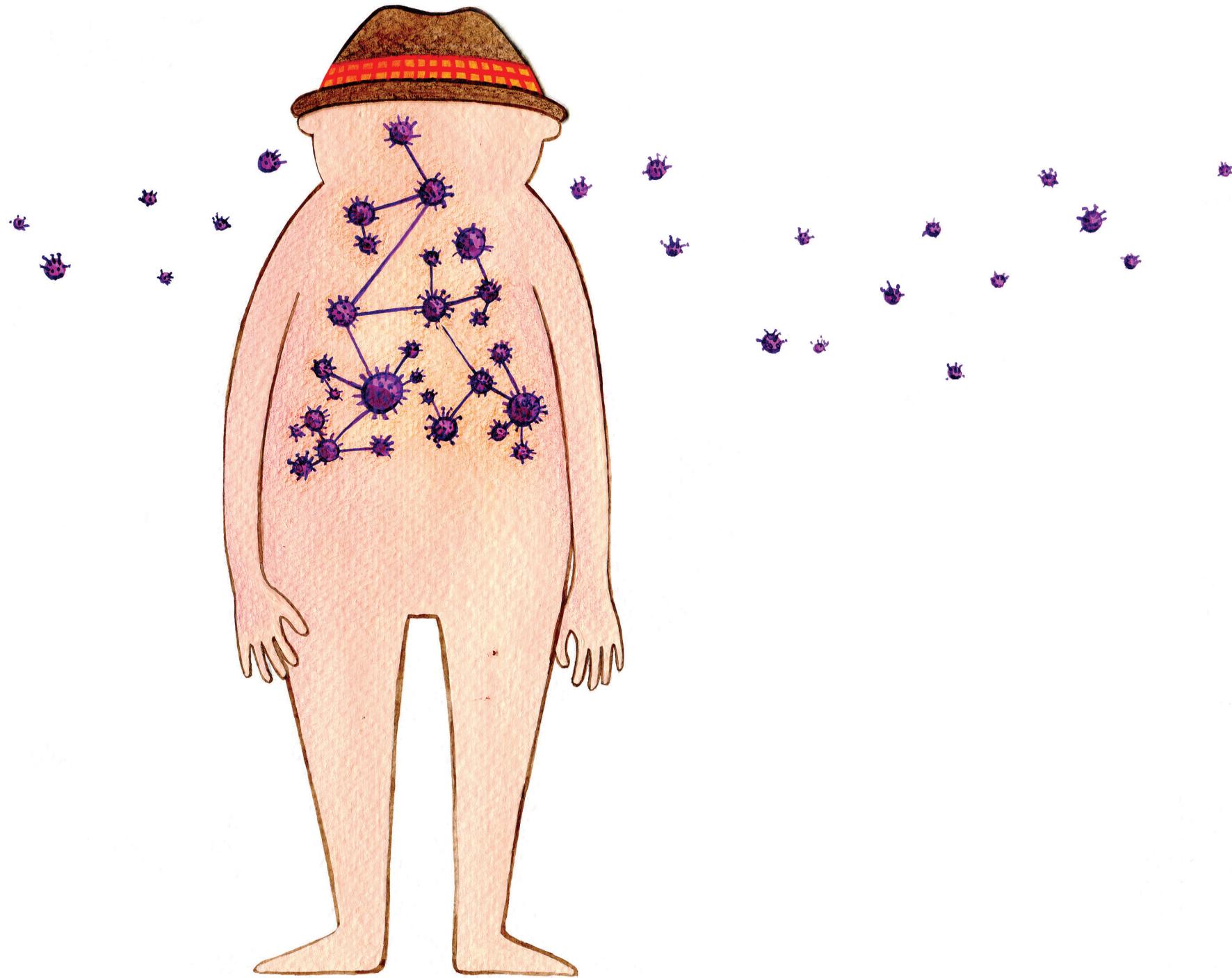
asedabadi

Seidabadii

aliseidabadi

بچه‌ها دایی بهمن را خیلی دوست داشتند و همیشه وقتی
دور هم جمع می‌شدند با او تماس تصویری می‌گرفتند.





دایی بهمن تازه از سفر برگشته بود و همه‌ی بچه‌ها را به خانه‌اش دعوت کرده بود. دایی بهمن همه چیز را برای آمدن مهمان‌های کوچولویش آماده کرده بود و با خوشحالی متنظر بود که آن‌ها از راه برسند. اما از اتفاق‌هایی که در بدنش می‌افتد خبر نداشت. گروهی از ویروس‌های خطرناک به بدن او وارد شده بودند و در بدن او ویروس‌های جدید درست می‌کردند.



دایی شیرینی هارادر ظرف چید و دستش را روی پیشانی اش گذاشت،
احساس کرد حالش زیاد خوب نیست. فکر کرد خستگی راه است،
مطمئن بود وقتی مهمان هایش بیایند، به آن ها حسابی خوش می گزارد
و حال او هم خوب می شود. توی همین فکرها بود که صدای زنگ آمد.
اولین مهمانش هانا بود. دایی، هانا را خیلی دوست داشت. هانا
ماسک زده بود و دستکش دستش کرده بود. دایی به او نگاه کرد
و خنده دید. به طرفش رفت تا او را بغل کند، اما هانا که همیشه توی
بغل دایی اش می پرید، سرجایش ایستاد و گفت: دایی جانم، ویروس
خطروناکی در کشوری پیدا شده. باید خیلی مواطن باشیم!

دایی خنده دید و گفت: به ما چه ربطی داره؟
بعد کمی مکث کرد و گفت: اماراست می گی، بد نیست مواطن باشیم.

لشکر خطرناک ویروس‌ها در بدن دایی بیکار نشسته بودند! آن‌ها که از ماندن در بدن دایی خسته شده بودند، به دستگاه تنفسی او حمله کرده بودند و منتظر بودند تا بیرون پیروند و وارد بدن بچه‌ها بشوند.

مهمان‌ها یکی یکی از راه رسیدند و با دیدن دایی خوشحال شدند و جیغ و داد راه انداختند، اما دایی هیچ‌کدام را بغل نکرد و هانا را نشان داد و گفت: به فرموده‌ی هانا، این دفعه بوس و بغل ممنوع!

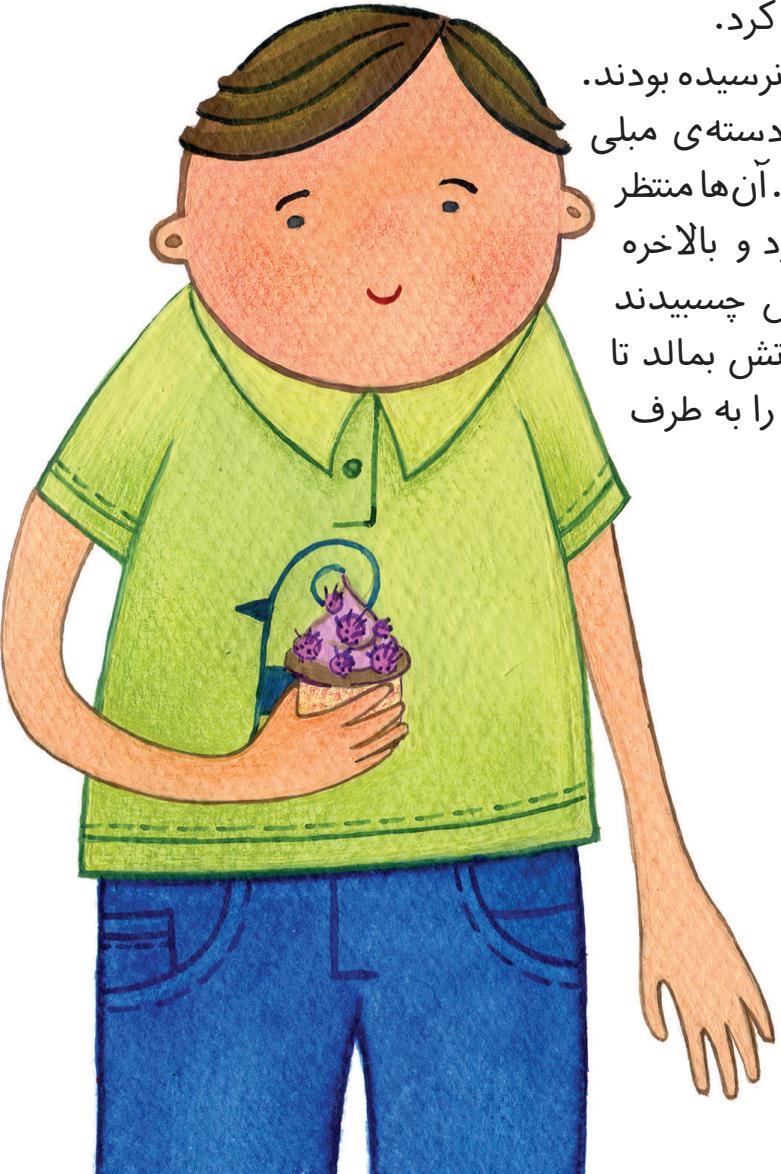


سارا که روبه روی دایی بود، صورتش پر از کوچولوهای خطرناک بود. تا نفس کشید، ویروس‌ها به بدنش سرازیر شدند.

فرزاد که آن طرف‌تر بود، دست دراز کرد و یک شیرینی خوشمزه برداشت که رویش پر از ویروس بود.

ویروس‌ها روی دست‌های هومن بودند. او با دستانش صورتش را خاراند. آنیتا که آن کنار بود، یک دستمال کاغذی برداشت که ویروس‌ها رویش منتظر بودند. با دستمال چشمانتش را پاک کرد.

هانا دورتر از همه بود و ویروس‌ها به او نرسیده بودند. یک گروه از ویروس‌ها خود را روی دسته‌ی مبلی رسانده بودند که او رویش نشسته بود. آن‌ها منتظر بودند که دستش را این طرف‌تر بیاورند و بالاخره این کار را کرد. ویروس‌ها به دستش چسبیدند و منتظر ماندند تا دستش را به صورتش بمالد تا حمله را شروع کنند، اما هانا دستش را به طرف صورتش نزد.



دایی بهمن کلی بازی بامزه بلد بود. او از بازی کردن با بچه‌ها خسته نمی‌شد. آن قدر با بچه‌ها بازی کرد که همه خسته شدند. بعد از کلی بازی نوبت به خوردن خوراکی‌ها رسیده بود که حال دایی کمی بد شد. او می‌خواست به روی خودش نیاورد، سرفه‌اش گرفت، تا خواست دستش را جلوی دهانش بگیرد، نتوانست و پشت سر هم چند بار سرفه کرد. با هر سرفه‌اش لشکری از ویروس‌ها در هوا به پرواز در آمدند و تلاپی روی میزها، سوغاتی‌ها، خوراکی‌ها و دست و روی بچه‌ها افتادند و منتظر فرصت ماندند تا حمله را شروع کنند.

تا دایی کمی آرام شد، با اشاره‌اش بچه‌ها به طرف خوراکی‌های خوشمزه هجوم بردند.



حال دایی رفته بدتر شد. بچه‌ها نگران دایی بودند. اول به مادر و پدرهایشان زنگ زدند و بعد پزشک خبر کردند. پزشک با ماسک و لباس عجیب و غریبی آمد که بچه‌ها تا حالا ندیده بودند.

پزشک دایی را معاینه کرد و گفت: مشکوک به بیماری کووید ۱۹ است. دایی به بیمارستان رفت. پزشک با بزرگ‌ترها حرف زد و بچه‌ها به دستور پزشک و با حال گرفته به خانه‌هایشان برگشتند تا در خانه قرنطینه شوند و اگر حالشان بد شد به بیمارستان بروند. همان‌باشد خانه برگشت، ویروس‌هاروی دست‌هایش منتظر بودند و حوصله‌شان سر رفته بود.

او دم در دستکش‌هایش را درآورد و در نایلونی گذاشت و درش را بست. لباس‌هایش را هم در راه روی خانه درآورد، توی کیسه‌ای گذاشت و بعد وارد خانه شد. بیش‌تر ویروس‌ها داخل نایلون زندانی و راهی سطل زباله شدند، اما وقتی دستکش‌هایش را درمی‌آورد، گروه کوچکی از آن‌ها به دستانش چسبیده بودند تا او اشتباه کند و بپرند توی بدنش. مادرش دست‌شویی را نشانش داد. او رفت و دست‌هایش را با آب و صابون آن‌قدر شست که دستانش تمیز شدند و آن گروه کوچک ویروس را آب برد.

دایی دو هفته در بیمارستان بود. آن بچه‌ها بیمار شدند. بعضی‌ها به بیمارستان رفتند و بعضی‌ها در خانه درمان شدند، جز هانا که ویروس‌ها را به بدنش راه نداد.



یک روز که حوصله‌ی هانا حسابی از خانه ماندن سرفته بود،
تلفن زنگ زد. مادرش تلفن را برداشت، از خوشحالی جیغ
کشید و هانا را صدا کرد. هانا گوشی را گرفت و صدای
خسته‌ی دایی اش را شنید. حال دایی خوب شده بود و به
خانه اش برگشته بود.

آنها کلی با هم حرف زدند. دایی از سختی‌های مریضی
گفت. هانا از روزهای در خانه ماندن گفت. وقت خداحافظی
دایی گفت: هانا تو قهرمان مای! کاش من و همه‌ی بچه‌ها
آن شب بیشتر مواظب بودیم.

حالا حال همه‌ی آنها خوب شده است. از خانه‌هایشان
بیرون نمی‌آیند، اما هر روز با هم دیگر و با دایی بهمن حرف
می‌زنند. برای هم عکس و فیلم می‌فرستند.

آنها گاهی حوصله‌شان سر می‌رود و به روز مهمانی فکر
می‌کنند، اما وقتی یاد بیمارستان و بیماری می‌افتد، ترجیح
می‌دهند در خانه بمانند.





«هانا، قهرمان ما» قصه‌ی کودکان ماست در دوران همه‌گیری ویروس کرونای جدید، قصه‌ی ساده‌ای است که به ما می‌یاد می‌دهد این روزها چگونه مراقب خودمان و دیگران باشیم.

این کتاب هدیه نوروزی ما از ایران به خوانندگانش در هرجای جهان است. انتشار آن به هرزبانی و هر شکلی و در هرجایی آزاد است.

این کتاب در مرحله‌ی نخست حاصل همکاری داوطلبانه‌ی مادونفر -نویسنده و تصویرگر کتاب - در روزهای قرنطینه‌ی خانگی است، اما بدرؤن همکاری دیگران انتشار آن ممکن نبود.

دکتر حسین کرمانپور رئیس مرکز اورژانس بیمارستان سینا که خود گرفتار این بیماری شد و از آن رهایی یافت، به ما مشورت داد و خانم الهه جوانمرد طراحی گرافیک و مدیریت هنری آن را بر عهده گرفت.